

واگویه‌های مادر شهید امیرحسین شیخ‌هادی
 مرزبانی که در آرزوی شهادت بود

تعبیر یک رؤیا

فاطمه سیرجانی | اسمش امیرحسین بود و راه و مراسم حسینی.
 امیرحسین شیخ‌هادی پذیرفته‌شده رشته ریاضی دانشگاه فردوسی،
 مرزبان غیرتمندی بود که با وجود فراهم بودن همه امکانات برای انتقالی
 و آمدنش به نقطه‌ای امن، داوطلبانه دور افتاده‌ترین نقطه مرزی را انتخاب
 کرد. او در چک‌گور سیستان و بلوچستان ماند چون معتقد بود خونش
 از دیگر سربازان رنگین‌تر نیست. پنجم تیرماه سال ۱۴۰۳ مصادف بود
 با روز عید غدیر که پاسگاه ولایت چک‌گور مورد حمله اشراک می‌شود
 و امیرحسین به شهادت می‌رسد. مدتی از مراسم نخستین سالگرد
 شهادت امیرحسین می‌گذرد که برای گفت‌وگو با مادر شهید راهی
 منزلشان می‌شویم. در خانه که به رویمان گشوده می‌شود روی دیوار
 روبه‌رو قابی مقابل چشمانمان می‌بینیم به مثابه موزه شهید. دیواری که
 سرتاسر عکس و یادگارهای شهید است. میزهایی که بر روی آن‌ها هر
 آنچه جا مانده از شهید به نمایش گذاشته شده و یک بوفه شیشه‌ای که
 تمام طبقات آن با لوح‌های افتخار، کتونی‌های هدیه آخرین تولد که
 هیچ‌وقت رنگ پا به خود ندید، عطرها و... مزین شده است.

مثل یک معجزه بود

«فرزند اولمان بود و وسواس زیادی برای انتخاب اسمش داشتیم. چند اسم
 هم انتخاب کرده بودیم، اما پدرش خوابی دید که در آن اسم امیرحسین برای
 فرزندمان انتخاب شده بود.» این‌ها را خانم حمای، مادر شهید، می‌گوید تا
 از ارادت فرزندش از کودکی به صاحب نامش، امام حسین (ع) و خاندانش و
 خادم‌الحسینی او بگوید. ارادت‌هایی که با شروع ماه محرم با گذاشتن میز کوچکی
 جلوی در خانه و سیاه‌پوش کردنش با چادر سیاه مادر و راه انداختن بساط چای
 و شربت به نشانه مجلس عزای امام حسین (ع) نشان داده می‌شد. هنوز خیلی
 از همسایه‌ها ایستگاه چای صلواتی امیرحسین و دوستانش در محله گاز و
 بعدها خیابان دانشگاه را در یاد دارند. «پنج سالش که تمام شد تصمیم گرفتیم
 بگذاریم مهد کودک. اطراف خانه مهد کودک نبود. این شد که به مهدقرآنی
 در نزدیکی منزل بردیمش. یک هفته نشده بود که از من خواستند به مهد بروم.
 حقیقت کمی نگران شدم چه اتفاقی افتاده است. آنجا پرس‌وجو کردند درباره
 تمرین قرائت قرآن و کار با امیرحسین. وقتی فهمیدند خود من سواد قرآنی ندارم
 تعجبشان بیشتر شد. پسر در همان یک هفته چنان قرآن را آموخته و حفظ کرده
 بود که برای همه جای تعجب داشت. اسمش را نمی‌دانم چه بگذارم، اما او به
 خوبی قرآن می‌خواند و این برای ما مثل یک معجزه بود.»

از قبولی در رشته مکانیک تا پذیرش دانشگاه فردوسی

شهید امیرحسین شیخ‌هادی فرزند ارشد
 و تنها پسر خانواده بود. عصای دست پدر
 و غم‌خوار مادر. از کودکی هر وقت از درس
 و مشق فارغ می‌شد به کارگاه کفایش پدر
 می‌رفت. در انجام کارهای خانه هم از
 هیچ کاری برای مادر دریغ نداشت. او بعد
 از گرفتن دیپلم در رشته مکانیک خودرو
 دانشگاه گناباد پذیرفته می‌شود، یک‌باره
 تصمیم به آزمونی دوباره آن هم در رشته
 ریاضی می‌گیرد، امانمی دانسته کسی که
 یک بار دانشگاه دولتی پذیرفته می‌شود
 برای سال بعد حق حضور در آزمون را ندارد.
 سال سوم در کنکور بارتبه خوبی موفق به
 پذیرش در رشته ریاضی دانشگاه فردوسی
 می‌شود. غافل از اینکه شش ماه اضافه
 خدمت برایش ثبت شده است! مادر تعریف
 می‌کند: «نمی‌دانستیم آن یک سالی که
 نمی‌توانسته در آزمون شرکت کند باید برای
 سربازی یا معافیت تحصیلی خودش را معرفی
 می‌کرد. این طور شد که با وجود قبولی در
 دانشگاه فردوسی ثبت نامش نکردند و جای
 دانشگاه رفت دنبال کارهای سربازی.»

حاضر نشد به نقطه امن بیاید

تقدیر برای امیرحسین چنین رقم خورده بود که جای
 نشستن پشت میز دانشگاه، لباس رزم بپوشد و در
 دور افتاده‌ترین نقطه مرزی کشور از مرزهای کشورش
 دفاع کند. مادر از نگرانی‌ها برای منطقه حساس و
 دور افتاده‌ای که فرزندش افتاده بود، می‌گوید و
 تلاش‌ها برای انتقالی‌اش به جایی امن‌تر. اما او
 حاضر به پذیرش این جابه‌جایی نمی‌شود، چون خون
 خودش را رنگین‌تر از سربازی دیگر نمی‌دید. مادر از
 مهربانی فرزندش از زبان ارشدش می‌گوید که: بعد از
 شهادتش برایشان بازگو کرده بود. سرهنگ شجاعی
 وقتی برای سرسلامتی به منزل ما آمده بود، تعریف
 می‌کرد: «من نه پسر شمارا دیده بودم و نه می‌شناختم؛
 اما بعد از شهادتش وقتی به پاسگاه رفتم برایم عجیب
 بود آن حجم از ناراحتی و عزاداری برای یک سرباز.
 سربازی که ستون یک پاسگاه بود و مهرش به دل همه.»
 هم دوره‌هایش تعریف می‌کردند او بسیار با محبت
 و مهربان بوده است. کاری نبوده که از او بخواهند
 و نه بگویند. داوطلبانه در آن هوای گرم زاهدان پای
 تنور نان می‌پخته و هر کار فنی که نیاز بوده به سراغ
 امیرحسین می‌رفتند.
 این‌ها را مادر می‌گوید و در حالی که با بغض به سمت
 بوفه می‌رود تیشرت سفیدی که آغشته به آرد و خمیر
 است را از طبقه دوم برداشته و به سمت ما می‌گیرد و
 می‌گوید: «بینید لحظه شهادت پای تنور داشته‌ان
 می‌پخته که به پاسگاه حمله می‌کنند و...»